

پیش‌خواران

نظر و گذری بر «تاریخ معاصر از نگاه مقام معظم رهبری»

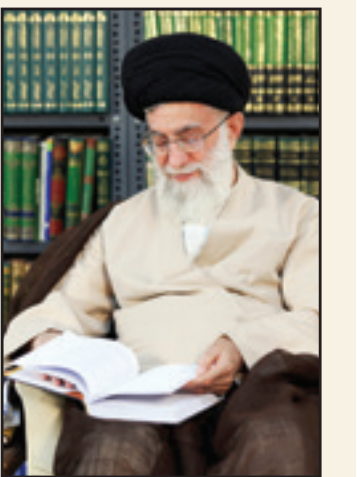
خوانشی از پیشینه‌این دیار به روایت شاهی «امین»

■ سمانه صادقی



اثری که هم اینک در معرفی آن سخن می‌رود، همانگونه که بر عنوان خویش آورده، بازخوانی «تاریخ معاصر از نگاه مقام معظم رهبری» را مملح نظر قرار

داده‌است. ویژگی این اثر، مستند بودن آن و ارائه نظام‌مند منابع است. این تحقیق ازسوی احسان بابایی انجام شده و دفتر نشر معارف انقلاب آن را روانه بازار کتاب ساخته‌است. تارنمای ناشر در بازنمایی مضمون و محتوای این روایت تاریخی، به نکات پی آمده اشارت برده‌است:«این کتاب گزیده‌هایی از روایت‌ها و تحلیل‌های رهبر عالی‌قدر انقلاب اسلامی، حضرت آیت‌الله العظمی سید علی خامنه‌ای است که بر محور معرفی تاریخ معاصر ایران گرد آمده‌است. نگاه به تاریخ معاصر از منظر ایشان، از این جهت پر اهمیت است که مقام معظم رهبری، هم از یک سو به واسطه مطالعات گسترده، آشنایی کامل تاریخ معاصر قلمداد می‌شود و هم به علت نقش آفرینی گسترده در متن انقلاب اسلامی و نظام برآمده از آن، حاضر و ناظر صحنه‌های تاریخ انقلاب بوده و بسیاری از حقایق را از نزدیک لمس کرده‌است. در ضمن فصول ۱۳گانه این اثر، نخست با شرایط نامطلوب رسوب کرده در جامعه ایرانی آشنا می‌شوید، سپس مقاطع مهم گذشته را مرور می‌کنید و پیشگامان و دشواری‌های مسیر رهایی را خواهید شناخت. این کتاب نقش محسوری و بی‌بدیل حضرت امام خمینی(ره) در انقلاب اسلامی را یادآوری و مهم‌ترین رخداد‌های پس از پیروزی انقلاب را، به اشکال خاطره و تحلیل بیان می‌کند. فصول این اثر عنوانی دارد، چون: در غیاب مردم، واپستگی، عقب ماندگی، ناپسامانی فرهنگی، نهضت مشروطه، نهضت ملی شدن



▼ دهه ۸۰. در کتابخانه شخصی

صنعت نفت، فصل مبارزه، جایگاه تاریخی امام خمینی ... این تحقیق می‌تواند خواننده محقق و موشکاف را با جنبه‌هایی از تاریخ معاصر ایران و از زبان یکی از راویان آگاه و موشکاف آن آشنا سازد...»

در بخشی از «تاریخ معاصر از نگاه مقام معظم رهبری»، چنین می‌خوانیم:«این شعار استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی – که در دوران انقلاب رایج بود – حرف دل مردم بود و مردم این را می‌خواستند. مردم می‌دیدند که این کشور با این عظمت، حاکمشی و زمامداریاش استقلال رأی ندارد تا به یکنانه و تابع قدرت‌های مستکبرند و طوق اطاعت آنها را به گردن انداخته‌اند؛ در مقابل آنها ضعیف و غیر مستقل، اما نسبت به مردم خودشان سختگیر، متفرعن و با آنها با فشار و سختگیری و زور رفتار می‌کردند؛ شلاق را بر گرده این مردم می‌کوبیدند و به آنها اجازه‌انتخاب نمی‌دادند. در طول سال‌های مشروطیت و تا قبل از انقلاب اسلامی، هر گز اتفاق نیفتاد که این مردم با شوق، با رغبت و با معرفت به پای صندوق رأی بروند و کسی را انتخاب کنند. انتخاب معنی نداشت: حکومت، حکومت موروثی، مسئولان و زمامداران، سفارش شده قدرت‌های بیگانه؛ مجلسی که به نام مجلس ششورا از مشروطیت به‌وجود آمده بود، مجلس دست نشانده و غیر منتخب مردم! مردم هم اسیر و دستخوش تصمیم‌هایی بودند که این مجموعه‌غیر مسئول و غیر متعهد برای آنها می‌گرفتند. مردم خواستند استقلال به‌دست بیاورند، آزادی داشته باشند، عزت ملی‌شان را تأمین کنند، سعادت و رفاه دنیوی و سربلندی معنوی و اخروی را بدست بیاورند؛ این آرزوی مردم بود و وارد این میدان شدند و به این ترتیب بود که رویداد پرشکوه انقلاب اسلامی رقم خورد...»

■ **محمد رضا کائینی**

در سال ۱۳۵۶ و متعاقب جنبش عمومی مردم در پی در گذشت شهید آیت الله سید مصطفی خمینی، دستگیری و تبعید شهید آیت‌الله العظمی سید علی خامنه‌ای به «ایرانشهر» نیز به وقوع پیوست. این در حالی بود که در همان مقطع، بسا روحانیون مبارز در شهرهای دیگر و به ویژه شهر مقدس قم نیز بازداشت و به نقاط مختلف کشور تبعید شدند. مقال پی آمده بر آن است که بر بنیاد منقولات آن بزرگ، بسترها و چگونگی این رخداد را مورد باز خوانی تحلیلی قرار دهد. امید آن که تاریخ پژوهان حیات رهبر شهید را مفید و مقبول آید. ■■■

■ **موجی که پس از در گذشت فرزند امام سراسر کشور را فرا گرفت**
سربگاه نخستین روز از آبان سال ۱۳۵۶، خبر در گذشت ناگهانی و رموز شهید آیت الله سید مصطفی خمینی، فرزند دانشور و نامدار امام خمینی، در شهر نجف، کشور ایران و سراسر جهان نشر یافت. این رویداد در جامعه مستعد عصبان آن روز، شور و تحرکی فراوان پدید آورد و مجالس ترحیم فرزند رهبر نهضت اسلامی، به محلی برای تجدید یاد و خاطره امام مبدل شد. شهید آیت‌الله العظمی سید علی خامنه‌ای و همگنان در شهر مشهد نیز تحرکاتی داشتند که از رصد ساواک دور نماند؛ چنان که که در یادمان‌هایش از آنها اینگونه یاد کرده‌است:

«در سال ۱۳۵۶، بحران سختی بر کشور حکمفرما شد. در این سال، حاج آقا مصطفی خمینی – فرزند امام – در نجف و در شرایط ابهام‌میزی در گذشت. مرگ او، غم و اندوهی عمیق در میان مردم برانگیخت که به صورت مجالس مملو از خشم و ناراضی و اعتراض علیه‌قدرت حاکمه درآمد. پس از رسیدن خبر در گذشت حاج آقا مصطفی (رض)، ما در مشهد برای موضع‌گیری لازم برنامه‌ریزی کردیم. من به اداره پست و تلگراف رفتم و چهار تلگراف تهیه کردم؛ یکی به نام خودم، دیگری به نام آقای طبسی، سومی به نام آقای حمای و چهارمی به نام آقای هاشمی نژاد. وقتی تلگراف‌ها را به کارمند پست دادم، شگفت زده شد و آنها را به دوستانش نشان داد؛ در نتیجه، جوی از حیرت کارمندان را فرا گرفت. چون متسن تلگراف‌های تسلیت – که متضمن تکریم شخص حضرت امام و همدردی عمیق با ایشان بود – عباراتی سستیزه‌جویانه نسبت به قدرت حاکمه داشت. کارمند پست گمان کرد که وقتی هزینه‌مخابره تلگرافات را به من بگوید، منصرف خواهم شد؛ اما با پرداخت یک اسکناس هزار تومانی – که برای امثال من مبلغ سنگینی بود – او را غافلگیر کردم! همچنین تلاش کردیم تا مراسم ترحیمی در یکی از مساجد برگزار کنیم. اما مقامات جلویی که در مشهد را بستند؛ در قم مؤمنین مراسم ترحیم برگزار کردند، اما به دستگیری تعدادی از آنها انجامید. در آن روزها فعالیت‌های اسلامی بی‌نظیری، همه شهرهای ایران را در بر گرفته بود و کسانی مانند من، سخت سرگرم فعالیت سیاسی و تشکیلاتی در میان طلاب حوزه و دانشجویان دانشگاه، تدوین نشریه‌های حاوی اندیشه سیاسی، تماس‌های مخفیانه و همچنین برگزاری جلسات

تاریخ

تاریخ ۸۸۵۳۰۶۰



زمینه‌های تبعید رهبر شهید انقلاب اسلامی به ایرانشهر، به‌استناد یادگارهایش

به‌مأموران گفتم: مرادست بسته پیش خانواده‌ام نبرید!

تفسیر قرآن، بیان مفاهیم انقلابی اسلامی و بسیاری فعالیت‌های دیگر بودند. در آن ایام، آقای خلخالی از قم با من تماس گرفت و گفت: تعدادی از افراد دستگیر شده‌اند و باید قاعدتاً نوبت من و شما هم برسد! گفتم: برای چه؟ مگر من چه کرده‌ام که دستگیر شو؟!...»

■ **فکر کردم که چپ‌ها، برای تصفیه من آمده‌اند!**
تحولات پس از آبان ۱۳۵۶، به مبارزان انقلاب اسلامی در سراسر کشور و از جمله شهر مشهد، انگیزه مبارزاتی مضاعف بخشیده بود. در شهر مشهد نیز آیت‌الله خامنه‌ای و یارانش، بر تکاپوی خویش افزوده بودند. ساواک نیز که در آن دوره تبعید فعالان مبارزه در شهرهای مختلف را در دستور کار خود قرار داده بود، در نیمه شبی زمستانی به منزل رهبر شهید حمله ور شد! ایشان که در آن دوره از تصفیه‌های سازمان موسوم به مجاهدین خلق بینام بود، نخست مانع از ورود مأموران به منزل شد تا اینکه اطمینان یافت که این عده از مأموران ساواک هستند و برای دستگیری‌اش آمده‌اند:

«در اواخر یکی از شب‌های زمستان آن سال، در محفل‌های دیگری دیگر بودند. در آن ایام، آقای خلخالی از قم با من تماس گرفت و گفت: تعدادی از افراد دستگیر شده‌اند و باید قاعدتاً نوبت من و شما هم برسد! گفتم: برای چه؟ مگر من چه کرده‌ام که دستگیر شو؟!...»

■ **فکر کردم که چپ‌ها، برای تصفیه من آمده‌اند!**
تحولات پس از آبان ۱۳۵۶، به مبارزان انقلاب اسلامی در سراسر کشور و از جمله شهر مشهد، انگیزه مبارزاتی مضاعف بخشیده بود. در شهر مشهد نیز آیت‌الله خامنه‌ای و یارانش، بر تکاپوی خویش افزوده بودند. ساواک نیز که در آن دوره تبعید فعالان مبارزه در شهرهای مختلف را در دستور کار خود قرار داده بود، در نیمه شبی زمستانی به منزل رهبر شهید حمله ور شد! ایشان که در آن دوره از تصفیه‌های سازمان موسوم به مجاهدین خلق بینام بود، نخست مانع از ورود مأموران به منزل شد تا اینکه اطمینان یافت که این عده از مأموران ساواک هستند و برای دستگیری‌اش آمده‌اند:



رهبر شهید: «به من اطلاع دادند تبعید گاهم ایرانشهر است. از این خبر خوشحال شدم زیرا می‌دانستم دوستم شیخ محمد جواد حجتی کرمانی نیز به این شهر تبعید شده است. لحظات خدا حافظی ناراحت کننده نبود زیرا من به تبعید می‌رفتم که به مراتب از زندان‌های سابقم راحت‌تر بود. در این سفر، سه نفر با من همراه بودند؛ یکی از آنها افسر دو و نفر درجه دار بودند. در میانه روز بعد، به تبعیدگاه رسیدیم...»



۱۳۵۶. تبعیدگاه ایرانشهر، شهید آیت‌الله العظمی سید علی خامنه‌ای

رهبر شهید: «در منزل را باز کردم. مأموران ساواک شش نفری حمله کردند و با خشونت و قساوت، مرا به باد کتک گرفتند! در آن هنگام فرزندم مصطفی بیدار شده بود و از پشت شیشه نازکی که میان من و او حائل بود، بسا حیرت و شگفتی به صحنه کتک خوردن پدر می‌نگریست و فریاد می‌زد! ساواکی‌ها، بی‌رحمانه به کتک زدن من با مشیت و لگد ادامه دادند و مخصوصاً با نوک کفش خود، به ساق پای من می‌زدند!...»



در اتاق بود، جمع کرد و من نمی‌دانم چگونه متوجه وجود این اعلامیه‌ها در آن اتاق شده بود و چگونه توانست بدون آنکه مأموران امنیتی متوجه شوند، وارد آن اتاق شود. حتی من هم متوجه این اقدامش نشدم، تا اینکه بعدها خودش به من گفت. او اعلامیه‌ها را جمع کرده و زیر فرش گذاشته بود تا ساواکی‌ها آنها را پیدا نکنند. مأمورین وارد کتابخانه شدند، آن را وارسی کردند و مقدار زیادی از کتاب‌ها و نوشته‌ها و اوراق مرا برداشتند که تعدادی از آن کتاب‌ها هنوز مفقود است! یک ساعت یا بیشتر، تمام گوشه کنارها و سوراخ سمیه‌های خانه را گشتند تا اینکه وقت نماز صبح رسید. گفتم: می‌خواهم نماز بخوانم. یکی از آنها، با من تا محل وضو آمد. وضو گرفتم و به کتابخانه برگشتم و نماز خواندم. یکی از آنها هم نماز خواند، ولی بقیه نماز نخواندند و به بازرسی خانه ادامه دادند. حتی یک وجب از خانه را بدون واریسی نگذاشتند. به نظر من از همسرم قدری غذا خواستم و بعد از او خواستم چغنی و مسعود را – که پس از بیدار شدن دوباره به خواب رفته بودند- بیدار کند، تا با آنها خدا حافظی کنم. هنگام خداحافظی به فرزندان گفته شد: پدرتان عازم سفر است! گفتم: لازم نیست دروغ گفته شود... و واقع قضیه را به بچه‌ها گفتم. وقتی از خانه بیرون آمدم، دیدم خانه در محاصره عده دیگری از افراد است. اتومبیلی را به داخل کوچه پار یکی که خانه در آن واقع بود، آوردند. این اتومبیل یک چپ معمولی بود. بدون آنکه چشمم را ببندند، مرا در اتومبیل نشاندند! یکی از آنها پشت بیسیم تکرار می‌کرد: عقاب، عقاب، عقاب، پنج‌روز به گرفتیش! این واقعه، تنها یک سال پیش از پیروزی انقلاب اسلامی بود...»

■ **اقامت موقت در پاسگاه ژاندارمری**
راوی شهید ساعتی پس از دستگیری، درمی‌یابد که این بار برای او برنامه «تبعید» چیده اند؛ هنگامی که اتومبیل حامل وی به سوی خارج از شهر حرکت کرد و در برابر یک پاسگاه ژاندارمری ایستاد. او در این محفل، پنج‌روز به سربرد و امکان دیدار با خانواده و نزدیکان را پیدا کرد. استخارهاش در شهرهایی نیز حاوی مژده و بشارت بود؛ هم از این روی تشویش به دل راه نداد و آنچه پیش آمده را، به فال نیک گرفت.

«هرا به مرکز ساواک مشهد بردند و در یک زیرزمین جا دادند. در این زیرزمین، راهروهای باریکی بود که در طرف آنها پاسگاه قرار داشت. چند ساعت در آنجا ماندم. در این بین به قرآنی که همراه داشتم، تقال زدم. ای‌پای آمد که حاوی مژده و بشارت بود. فوراً آن را در پشت قرآن نوشتم. برایم ناهاز آوردند. پس از صرف ناهار، مرا در اتومبیلی نشاندند به سمت بیرون شهر حرکت کرد. نمی‌دانستم چه می‌خواهند بکنند، چون وضع با دفعات پیشین فرق می‌کرد. اتومبیل معمولی، بدون بستن چشم‌ها و حرکت به سوی خارج شهر! اتومبیل جلوی پاسگاه ژاندارمری ایستاد، فهمیدم که قصد آنها تبعید من است و نه زندانی کردن من. در پاسگاه ژاندارمری، پنج‌روز ماندم. در این مدت، خانواده و دوستان، چند بار به دیدنم آمدند. در پاسگاه ژاندارمری، یک زندان نظامی هم بود؛ اما مرا به زندان نبردند، بلکه در اتاق افسر کشیک جای دادند. رئیس پاسگاه یک سرهنگ و از شخصیت و نجابت بسیاری برخوردار بود؛ لذا برخوردش با من مثل برخورد زندانیان با زندانی نبود. من نوعی آزادی داشتم. صبح روز دوازدهم، برایم بیرون می‌آمد و در هوای آزاد ورزش می‌کردم...»

■ **چرا تحت نظرید؟ آیا با مأمور به گنایاد آمده‌اید؟**
«او» در میانه راه در می‌یابد که باید به ایرانشهر برود. اتوبوسی که وی و مأموران همراه را به ایرانشهر می‌برد، در شهر گنایاد توقف کرد و تبعیدی ما، برای نماز و استراحت از آن پیاده شد. مردم این شهر اما، میهمان تازه وارد خویش را می‌شناختند؛ چه بسا شاگردانش متولد این شهر بودند و بیشتر در مراسم ازدواج آنها شرکت جسته و با مردم آن خطه نیز انس یافته بود. در این میان اما، جوانی به او نزدیک شد و در پوشش مطالبه استخاره، ماولق را پرس‌و‌جو کرد: «به من اطلاع دادند تبعیدگاهم ایرانشهر است. از این خبر خوشحال شدم زیرا می‌دانستم که

جوان

دوستم شیخ محمد جواد حجتی کرمانی به این شهر تبعید شده‌است. در روز حرکت، بستگان و دوستان برای خداحافظی آمدند. لحظات خداحافظی ناراحت کننده نبود زیرا من به تبعید می‌رفتم که به مراتب از زندان‌های سابقم آسان‌تر و راحت‌تر بود. در گاراژ اتوبوس‌ها، یکی از اتوبوس‌هایی را که به زاهدان می‌رفت، سوار شدیم تا پس از آن از زاهدان به ایرانشهر برویم. در این سفر، سه نفر با من همراه بودند که یکی از آنها افسر و دو نفر دیگر درجه دار بودند. اتوبوس در شهر گنایاد، برای نماز و غذا توقف کرد. چون چند بار به گنایاد سفر کرده بودم، مردم این شهر مرا می‌شناختند؛ همچنین تعدادی از شاگردان من از جمله: آقای فرانیه، شهید کامیاب، آقای صادقی و... اهل این شهر بودند. رابطه من با طلبه‌هایم نیز معمولاً بیش از رابطه استاد و شاگرد بود و میان من و این طلاب، رابطه عاطفی عمیقی برقرار بود. برای شرکت در مراسم ازدواج آنها، به گنایاد سفر کرده بودم و با مردم این شهر نیز آشنا شده بودم و آنها هم مرا می‌شناختند. وقتی از اتوبوس پیاده شدیم، جوانی به طرف من آمد و گفت: آقا برای من یک استخاره بگیرید! در همان حال که داشتم برای او استخاره می‌گفتم و مأموران همراه هم از نزدیک مرا می‌پاییدند، آن جوان آهسته گفت: من برای استخاره نیامده‌ام، بلکه خواستم بدانم چرا تحت نظرید؟ و با مأمور به این شهر آمده‌اید؟ گفتم: مرا می‌شناسی؟ گفت بله. سپس برایش جریان را گفتم و از خواستم به برادران اطلاع دهم که من به ایرانشهر – که به آنجا تبعید شده‌ام – می‌روم. سپیده دمان روز بعد، به زاهدان رسیدیم. به مسجدی رفتم. من نماز خواندم. سپس صحاحنه خوردم و مدت یک ساعت یا بیشتر، در شهر ماندم. پس از آن، با اتوبوس دیگری به طرف ایرانشهر حرکت کردیم. وقتی رسیدیم، ابتدا مرا به مقر فرمانداری شهر بردند؛ اما به آنها گفته شد که او را به مرکز پلیس ببرید. در مرکز پلیس، برایم پرونده‌ای تشکیل دادند و از من تعهد گرفتند که شهر را ترک نکنم و هر روز برای امضا، به آنجا پلیس بروم...»

■ **حالت انقطاعی به من دست داد که هنوز شیرینی آن را در کام دارم!**

امام شهید در میانه یک روز زمستانی، به تبعیدگاه خویش رسید. آن جهت که مؤمنان غریب در هر شهر، نخست از خانه خدا سراغ می‌گیرند؛ آدرس مسجد آل رسول – که تنها مسجد شیعیان ایرانشهر بود- را از مردم به یاد کرد. در آن نهادتگاه باشکوه به نماز ایستاد و انقطاعی را تجربه کرد که شیرینی آن را تا پایان حیات در کام خویش داشت. سپس به جست و جوی یآوری پرداخت که بیشتر نام و نشانش را به او داده بودند و نهایتاً دوست عزیزش حجت‌الاسلام والمسلمین محمدجواد حجتی کرمانی را نیز پیدا کرد:

«یکه و تنها از آنجا بیرون آمدم و سراغ مسجدی را گرفتم. مرا به مسجد «آل الرسول» راهنمایی کردند و مطلع شدم که این تنها مسجد شیعیان شهر است. البته مساجد دیگری هم هست که به برداران اهل سنت تعلق دارد. مسجدی که به آن وارد شدم، در آن نهادتگاه باشکوه بود؛ با قالی‌های نفیس و گرانبها مفروش شده و در حیات آن، درختان بلند و جوی آب شیرینی بود؛ نظیر آب تهران که به گوارایی و شیرینی مشهور است. احساس نوعی شادی و خوشی به من دست داد زیرا هوای شهر گرم و لطیف بود و با طبیعت بدن من – که سرمای سخت زمستان را تحمل نمی‌کند- سازگاری داشت. منظره باقی‌مانده مرا به شگوه و زیبا بود. لباس‌ها را از تن درآوردم و در گوشه‌ای گذاشتم، سپس وضو گرفتم و به نماز ایستادم. حالت انقطاعی به من دست داد که هنوز هم شیرینی آن در مذاق‌است؛ چون در آن ساعات از خانواده، فرزندان و دوستان منقطع شده بودم و با همه وجود، رو به سوی خداوند متعال داشتم. چنین احساسی آن قدر لذت دارد که بیش از ن ساعت باقی‌مانده، یکساعت است؛ پس از صرف ناهار، مرا در اتومبیلی نشاندند به سمت بیرون شهر حرکت کرد. نمی‌دانستم چه می‌خواهند بکنند، چون وضع با دفعات پیشین فرق می‌کرد. اتومبیل معمولی، بدون بستن چشم‌ها و حرکت به سوی خارج شهر! اتومبیل جلوی پاسگاه ژاندارمری ایستاد، فهمیدم که قصد آنها تبعید من است و نه زندانی کردن من. در پاسگاه ژاندارمری، پنج‌روز ماندم. در این مدت، خانواده و دوستان، چند بار به دیدنم آمدند. در پاسگاه ژاندارمری، یک زندان نظامی هم بود؛ اما مرا به زندان نبردند، بلکه در اتاق افسر کشیک جای دادند. رئیس پاسگاه یک سرهنگ و از شخصیت و نجابت بسیاری برخوردار بود؛ لذا برخوردش با من مثل برخورد زندانیان با زندانی نبود. من نوعی آزادی داشتم. صبح روز دوازدهم، برایم بیرون می‌آمد و در هوای آزاد ورزش می‌کردم...»

■ **چرا تحت نظرید؟ آیا با مأمور به گنایاد آمده‌اید؟**

«او» در میانه راه در می‌یابد که باید به ایرانشهر برود. اتوبوسی که وی و مأموران همراه را به ایرانشهر می‌برد، در شهر گنایاد توقف کرد و تبعیدی ما، برای نماز و استراحت از آن پیاده شد. مردم این شهر اما، میهمان تازه وارد خویش را می‌شناختند؛ چه بسا شاگردانش متولد این شهر بودند و بیشتر در مراسم ازدواج آنها شرکت جسته و با مردم آن خطه نیز انس یافته بود. در این میان اما، جوانی به او نزدیک شد و در پوشش مطالبه استخاره، ماولق را پرس‌و‌جو کرد: «به من اطلاع دادند تبعیدگاهم ایرانشهر است. از این خبر خوشحال شدم زیرا می‌دانستم که